

ساری سبز



ساری سبز

آناندا دوی

ترجمه‌ی سپهر یحیوی

Le Sari vert
Copyright © Éditions Gallimard, Paris, 2009.
Persian translation © Borj Books, 2022
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر
اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب
را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، Gallimard،
خریداری کرده‌است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

Cet ouvrage a bénéficié du soutien du Programme
d'aide à la publication de l'Institut français.

- سرشناسه: دوی، آناندا
- Devi, Ananda
- عنوان و نام پدیدآور: ساری سبز / آناندا دوی؛ ترجمه‌ی سپهر یحیوی.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.
- مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۷۶-۰
- وضعیت فهرست نویسی: فیپا
- یادداشت: عنوان اصلی: Le sari vert.
- موضوع: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۱م.
- موضوع: French fiction -- 21st century
- شناسه افزوده: یحیوی، سپهر، ۱۳۶۵، مترجم
- رده بندی کنگره: PQ۲۷۰۵
- رده بندی دیویی: ۸۴۳/۹۲
- شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۲۷۰۴۳

ساری سبز



نویسنده: آناندا دوی
مترجم: سپهر یحیوی
ویراستار: الهام باقری
مدیر هنری: فرشاد رستمی
تصویر روی جلد: سیدمهدی فاطمی نسب

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
- نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

صفحه‌آرا: نسیم نوریان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۷۶-۰

ترجمه‌ای برای قربانیان بی‌صدای آزارگری و خشونت؛
شاید که مرهمی - هرچند ناچیز - بر زخم‌هایشان باشد...

س.ی.

اشاره‌ی مترجم

آناندا دوی در ۲۳ مارس ۱۹۵۷ در گرند پورت^۱، منطقه‌ای در جنوب شرق جزیره‌ی موریس، واقع در اقیانوس هند، به دنیا آمد. پدر و مادرش از اهالی همان جزیره و هندی‌الاصل بودند. در محیط چندزبانه‌ی جزیره و خانواده، از کودکی چند زبان را فراگرفت یا با آن‌ها آشنایی یافت: انگلیسی، فرانسوی، کرئول و تلوگو. از اوان نوجوانی به نویسندگی علاقه‌مند شد و به سرودن شعر پرداخت. در پانزده‌سالگی بابت یکی از داستان‌هایش برنده‌ی مسابقه‌ی رادیو فرانسه شد. نخستین مجموعه داستان‌ش را در نوزده‌سالگی منتشر کرد. سپس راهی لندن شد و در مدرسه‌ی مطالعات شرقی و آفریقایی دانشگاه لندن (سواس)^۲ به تحصیل در رشته‌ی انسان‌شناسی مشغول شد. پس از اخذ درجه‌ی دکتری در انسان‌شناسی اجتماعی از این مدرسه‌ی عالی معتبر، به شور نوجوانی، یعنی نویسندگی، بازگشت و اولین رمانش را منتشر کرد. پس از اینکه در شرق فرانسه (فرنه-ولتر^۳) اقامت گزید، آثار ادبی‌اش اعم از شعر، داستان کوتاه و رمان را ناشران مهم فرانسوی (آرماتان، گراسه و گالیمار) منتشر کردند.

آناندا دوی تاکنون بیش از ۲۰ کتاب منتشر کرده‌است. از سال ۲۰۰۱ ناشر اصلی‌اش گالیمار است که از ناشران معتبر فرانسه و ادبیات فرانسوی‌زبان به شمار می‌آید. او نویسنده‌ای از حیث اجتماعی متعهد است و به دسته‌ی نویسندگان پسااستعماری تعلق دارد. در اکثر آثارش به مردم بومی موریس، این جزیره‌ی فقیر و استعمارزده، می‌پردازد. دوی در سال ۲۰۰۶ به خاطر رمان *آوارها* [یا *آوارهای او*]^۴

1. Grand Port

2. School of Oriental and African Studies (SOAS)

3. Ferney-Voltaire

4. *Eve de ses décombres* (Gallimard)

برنده‌ی جایزه‌ی پنج قاره‌ی فرانکوفونی^۱ شد. در سال ۲۰۱۰، به دریافت نشان شوالیه‌ی ادب و هنر فرانسه^۲ مفتخر شد. در سال ۲۰۱۱، دوی یک زندگی‌نامه‌ی داستانی از خود با عنوان مردانی که با من حرف می‌زنند^۳ منتشر کرد. او همچنین در سال ۲۰۱۸ به دریافت جایزه‌ی وست-فرانس^۴ نایل شد.

رمان ساری سبز در سال ۲۰۰۹ در مجموعه‌ی «بلانش» نشر گالیمار منتشر و یک سال بعد جایزه‌ی لوئی-گییو^۵ را برنده شد. نثر دوی که به‌طور کلی غنایی و گاه شاعرانه است، در اثر حاضر، در عین حفظ این خصوصیات، به غایت خشونت‌زده و آزاردهنده است. این رمان تلخ و گزنده، که گویا نخستین اثری است که از دوی به فارسی درمی‌آید، به زندگی سه نسل از زنان خانواده‌ی یک پزشک حاذق ولی خشن خو می‌پردازد. خواندن اثر به علت توصیف خشونت‌های خانگی (جسمی و روحی) و نیز وضعیت احتضار راوی کاری گاه دشوار است و برای افراد زیر ۱۸ سال مناسب نیست. این زنان جملگی قربانیان خشونت‌های سبعانه‌ی دکتر بیسام سوبنات‌اند که اکنون در بستر احتضار افتاده، ولی در حال نزع هم نادم نیست و صرفاً به توجیه اعمال و رفتارهای خشن و زن‌ستیزانه‌اش می‌پردازد. از خلال این توضیحات که بین وهم و واقعیت، خیال و خاطره، و مرگ و زندگی در نوسان و آونگ‌اند، خواننده به راز مرگ همسر دکتر بیسام و نیز به عمق رابطه‌ی بغرنج دکتر با دخترش کیتی پی می‌برد. البته نویسنده به شرح مناسبات خانوادگی اکتفا نمی‌کند و مسائل و روابط اجتماعی (شکاف عمیق طبقاتی و بهره‌کشی از نیروی کار) را نیز وامی‌کاود.

از خانم فوزیه حاجی‌بصری که پایان‌نامه‌ی کارشناسی ارشدشان^۶ با موضوع کتاب حاضر را در اختیار اینجانب قرار دادند سپاسگزاری می‌کنم. این به گمانم

تنها پایان‌نامه‌ای است که تاکنون در ایران به دوی و این اثر او اختصاص یافته‌است. از دوستانم سعید متین و امیلی امرایی بابت یاری‌شان صمیمانه متشکرم. از نشر محترم برج بابت خرید و رعایت داوطلبانه و هدفمندانه‌ی حقوق مؤلف از ناشر فرانسوی (گالیمار) و کوشش‌هایش به‌منظور انتشار شایسته‌ی کتاب سپاسگزارم. از سرکار خانم آناندا دوی به‌خاطر لطف و توجه‌شان سپاسگزارم. ایشان معنی کلمات محلی را برای من فرستادند و محبت خود را دریغ نکردند.

تهران، تیرماه ۱۴۰۰

1. Prix des cinq continents de la francophonie
2. Chevalier de l'Ordre des Arts et des Lettres
3. *Les Hommes qui me parlent* (Gallimard)
4. Prix Ouest-France
5. Prix Louis-Guilloux
6. Haji Basri, Fouzieh, «Etude de l'image de la femme dans *Le Sari vert* d'Ananda Devi par l'approche sociocritique de Zima», sous la direction d'Ilmira Dadvar, mémoire présenté en vue de l'obtention du master en langue et littérature françaises de l'Université de Téhéran, soutenu le 20 février 2013.

من رسول مؤدبانه سخن گفتن نیستم. زیر بار دورویی عبارات تو خالی و زیبایی که عصر ما شیفته‌شان است نمی‌روم. من نه جوانم نه ثروتمند، نه ضعیفم نه مهربان، نه زخم نه سفید و نه سیاه، نه فقیرم نه گرسنه و نه چاق، نه خوشگلم نه بزک کرده، نه اقلیت آزار دیده‌ام نه اکثریت تأثرناپذیر، نه سیاست‌مدار و راجم نه پیغمبر آخرالزمان، نه مادر ترزایم^۱ نه برلوسکونی^۲؛ خلاصه نه بهترینم نه بدترین.

من مردم و در حال ناپدید شدن.

من پیرم و در حال تجزیه شدن.

اگر انتظار شنیدن حرف‌های سرخوشانه دارید، راهتان را بکشید و بروید. اگر فکر می‌کنید با دلی سرشار از احساسات مثبت اینجا را ترک خواهید کرد، بدانید که اشتباه آمده‌اید.

ای آدم‌هایی که با صدایی کرکننده فریاد می‌زنید، بدون آنکه حرف خاصی برای گفتن داشته باشید! اگر می‌خواهید بمانید باید به من گوش بدهید، وگرنه گورتان را گم کنید.

برای من هیچ‌یک از این‌ها فرقی ندارد.

صدای ماشینش را که از سراسیبه بالا می آمد شنیدم؛ سروصدای غم زده ی ماشین فکسنی قدیمی اش را از دور می شود تشخیص داد، ماشینی که به خاطر پُرافادگی ناشیانه ی صاحبش به نوعی همزادش است و آن را با نفسِ حبس شده در سینه و فرمانی که سفت چسبیده، می راند.

چند مرتبه زنگِ در را می زند، بی صبرانه می خواهد بیاید داخل. نیشخند می زنم. نمی داند چه چیزی انتظارش را می کشد. از این گذشته، آن یکی احمق - همانی که او را خبر کرده تا بیاید - در موردش اشتباه نمی کند. معطل می کند تا در را باز کند. جایی در خانه ی غرق در خفقان سکوت، پشت دیوارهای موربانه زده، دمپایی ها و بدن لَش و لاغرش را روی زمین می کشد. آن که از راه رسیده بی صبرانه بر پله های جلوی خانه این پا و آن پا می کند.

بالاخره این یکی تصمیم می گیرد در را باز کند. بوسه ی شرم زده و به هم خوردن گونه های برجسته شان را تجسم می کنم. نگاه ها اما با هم برخورد نمی کنند: هر دو زن مهارت کافی را برای گریز از هم دارند. حالا مسن تر راه را باز می کند تا جوان تر وارد شود. البته جوانی که چهل سالگی را رد کرده؛ این را تقریباً مطمئنم. تاریخ تولدش را دیگر یادم نیست، ولی باید همین حدود باشد. دیگری هم باید شصت و دو - سه سالی داشته باشد. اصلاً چه فرقی می کند؟ هر دوشان از من خیلی پیرترند؛ من به زور چند تا چین و چروک دارم، همه ی موها و دندان هایم سر جایش است و سر سوزنی از قوای ذهنی ام، از مجموع هوش و حواس آن ها در تمام توده ی تجزیه شده ی تنشان سر است.

حالا وقت نجوهای نیایش گونه است! کار این زن ها در نجواگری نظیر ندارد، انگار پیوسته بالای سر مرده ایستاده باشند. از شرم زمزمه می کنند، از ترس زمزمه

می‌کنند، از خشم زمزمه می‌کنند، درباره‌ی تمام رازهایی که نیازمندشان‌اند تا خود را مهم احساس کنند، زمزمه می‌کنند. این رازهایی که شکمشان را مغرورانه باد می‌کند، برگ برنده‌شان در مواجهه با ملال است:

آن که از دل شوره به لرزه افتاده، می‌پرسد: «چرا زنگ زدی؟»
دیگری به زمزمه می‌گوید: «چون نمی‌تونستم پای تلفن بگم.»
- چیه؟

- اون اینجاست.

- اون کیه؟

- خوب می‌دونی!

پایان مکالمه. سکوت. قطره‌ای عرق سرگردان در موی پشت لب یکی از زن‌ها. چند لحظه‌ی گذرا که هریک در خلأ به دیگری فروکاسته می‌شود. زن جوان‌تر رنگش پرید. فکرش را نمی‌کرد که مادرش بعد از این همه مدت او را به این خاطر فرابخواند. نه، انتظارش را نداشت که به این دلیل، برای «این مرد»، برای کسی که اسمش را نباید بر زبان آورد، دوباره از اینجا سر درآورد؛ در مسیر آمدن هزارویک رؤیای آشتی در سر پرورده بود، همان موقعی که دستان نمناک و لرزشش را به فرمان خودروی لکنته‌اش چسبانده بود. گمان کرده بود مادرش می‌خواهد رابطه‌شان را ترمیم کند. اما ای دل غافل! مادرت نمی‌خواهد با تو آشتی کند؛ فقط می‌خواهد کمکش کنی تا با پدری که لایقش نبوده روبه‌رو شود.
می‌بینی؟ تو همیشه آن کسی هستی که آخر از همه دست‌به‌دامانش می‌شوند.

سکوت کِش‌دار می‌شود. دیگر صدای نجوایشان را هم نمی‌شنوم. چه دسیسه‌ای سوار می‌کنند؟ واقعاً در آن سوی در، چه چیزی می‌توانند به هم بگویند، آن هم وقتی مرا اینجا گذاشته‌اند تا در این اتاق در بسته کپک بزوم؟ لااقل می‌توانست اتاق خودش را به من بدهد، ولی این کار را هم نکرد. این اتاق مهمان است، مهمانی که هرگز نمی‌آید و جای خالی‌اش اتاق را از تنهایی انباشته‌است. با دهان غنچه‌کرده و سوراخ بینی‌های تنگ‌شده‌اش می‌گوید که دست‌شویی دور نیست. انگار من توانش را دارم، انگار باید به او یادآوری کنم که یک بیمارِ جاخواب نمی‌تواند از رختخواب

بیرون بیاید، و باید حواسشان به او و حاجت‌هایش باشد. او به اندازه‌ی کافی در زندگی زحمت کشیده و از خودش مایه گذاشته‌است. حالا باید خدمات بگیرد!
خشم دهانم را مثل زهر تلخ‌مزه می‌کند. باید تُف کنم. بی‌اعتنا به جعبه‌ی دستمال‌کاغذی بغل تخت، سینه را از درون صاف و یک گلوله خلط غلیظ سبزرنگ به بیرون پرت می‌کنم. وقتی آمد، تنها کاری که باید بکند این است که خم شود و پاکش کند. البته اگر بتواند پیدایش کند!

باد برگ‌های درختان کافور را کنده و به پنجره چسبانده‌است تا اندک روزنی که به نور هست بسته شود. کورپیپ^۱ تنها شهر کشوری است که خزان کامل دارد و برای زیستن در جایی که با نهایت سماجت به خورشید استوایی دست رد می‌زند، تنها گزینه است. اینجا همیشه باران می‌بارد، هوا سرد است، رطوبت از تمام خلل و فرج پوست وارد بدن می‌شود تا گوشت کپک بزند و زنگار ببندد و لای انگشتان پا قارچ سبز شود. اگر می‌توانستم به جای دیگری پناه ببرم، اینجا نمی‌آمدم. اما فقط همین زن برایم مانده که چشمانی روشن و هلالی دارد، چشمانی شبیه گربه که موجب شد در کودکی کیتی^۲ صدایش کنیم. با صورت سه‌گوش و خطوط چهره‌ی کم‌وبیش چینی‌اش - درحالی‌که ما از تبار اصیل هندی‌ایم - از دید همه خوشگل بود. من با شنیدن تعریف و تمجید دیگران لبخند می‌زدم. به محض اینکه تنها می‌شدیم، می‌کوشیدم هرچه سریع‌تر او را از اشتباه درآورم؛ پس تذکر می‌دادم که: «اینو برای خوشایند من می‌گن. چون تو مادر نداری می‌گن. تو در واقع زیبا نیستی، متفاوتی. شبیه هیولایی. تو خانواده‌ی ما هیچ‌کس چشمایی با این شکل و رنگ نداره. نمی‌دونم از کدوم تخم و ترکه‌ای. بهتر بود "چینی‌مینی" صدات می‌زدیم.»
در این هنگام غم و اندوه چهره‌اش را نابود می‌کرد و شرم دهانش را فرومی‌بست. آن وقت به او می‌گفتم: «کیتی، کیتی، کیتی! بیا گربه‌کوچولوی من، بیا روی زانوی بابا!»^۱ و او آه‌وناله‌کنان و لرزان نزدیک می‌شد.

اسم واقعی‌اش کاوری بهاوانی^۳ است. موقع تولد، مادرش وقت زیادی را به غور

۱. Curepipe: دومین شهر بزرگ جزیره‌ی موریس که ظاهری اروپایی دارد. (تمام پانویس‌های کتاب از مترجم است.)

۲. kitty: «کیتی» در انگلیسی به معنی «پیشی» است.

در متون قدیمی گذراند تا این لفظ ادانشدنی را بیرون بکشد. مادرش او را کاورى رانی^۱ صدا می‌زد، یعنی ملکه کاورى. خوشبختانه کیتی این را یادش نیست. باز هم خوشبختانه مادرش پیش از آنکه بتواند مغزش را از انواع توهّمات پُر کند، مُرد. اسم ملکه کاورى دیری نپایید. بعد از آن برای همه «کیتی» شد. کیتی، به همین کوتاهی. این اسم به قدوقواره‌اش می‌خورد.

او شبیه گربه‌هایی است که چنان سرد به آدم زل می‌زنند که آدم دوست دارد پاشنه‌ی کفشش را با موی تمیزشان پاک کند.

من خوب می‌دانم در قلب این خلایق چه می‌گذرد. از حق نگذریم شهر خوبی انتخاب کرده‌است: کورپیپ کاملاً مناسب سرشت گندستانی اوست.

سهره‌های شیدا در باران، در کافوربُن‌ها همخوانی‌شان را از سر گرفته‌اند. نمی‌گذارند آرام باشم. هر بار که خواب به چشمانم می‌آید، انگار تمام پرنده‌های روی زمین باخبر می‌شوند. بعد از آن نوبت به وزغ‌ها می‌رسد و بعد سگ‌ها. یک سمفونی حیوانی تمام‌عیار که هیچ هارمونی‌ای ندارد. ما طبیعت را زیادی دست‌بالا گرفته‌ایم. می‌گوییم محافظت از طبیعت در مقابل دست‌درازی انسان‌ها! برعکس، روشن‌اندیشان می‌دانند که انسان‌ها باید از درازدستی طبیعت حفاظت شوند. اما در روزگار ما، در این مورد هم مثل بسیاری موارد دیگر، باید آموزه‌ی نیاکانمان را برعکس اجرا کنیم.

دو کلاغ ماده‌ای هم که آنجا نوحه‌ی پر از کینه‌شان را می‌خوانند یک تهدید به حساب می‌آیند، چون نشان‌دهنده‌ی انتقام‌ضعفایند.

برایم سؤال است که چه چیزی برای هم واگویه می‌کنند. دروغ پشت دروغ. باید بخواهیم، فقط به این خاطر که وقتی بالاخره می‌آیند تا مرا ببینند، حالشان گرفته شود. می‌توانم خودم را به خواب بزنم. چشمانم را ببندم، با سروصدای زیاد نفس بکشم و گوشم را برای شنیدن آنچه می‌گویند تیز کنم.

آن‌گاه با تکرار موبه‌موی حرف‌های احمقانه‌شان، لرزه به اندامشان خواهم انداخت.

آنجایند. نگاهم می‌کنند. حرف نمی‌زنند.

خنده‌ی بی‌صدایی می‌کنند که به‌زور، موجی از هوا را برمی‌انگیزد و من به‌رغم چشمان بسته‌ام حسش می‌کنم. این خنده از هم‌دستی نوظهوری حکایت دارد. اما این دو زن نباید متحد شوند. باید دشمن بمانند. چاره‌ای ندارم جز اینکه بینشان برخورد ایجاد کنم، وگرنه اوضاع جالب نخواهد بود.

یک چشمم را باز می‌کنم. خشکشان می‌زند. رنگ از رخسار کیتی می‌پرد. این نشان‌دهنده‌ی تسلط کاملم بر اوست. وقتی متوجه می‌شود که به او زل زده‌ام جا می‌خورد. این پیرزن شصت‌وچهارساله هنوز حس و حال کودکی را دارد که می‌خواهد کتک بخورد. از بین دندان‌هایم با لحنی آوازگون زمزمه می‌کنم: «بیا کیتی، کیتی، گربه‌ی من». فقط او صدایم را می‌شنود. «کیتی من». این نغمه را حفظ است، نه؟ دیگری تکان نمی‌خورد، به نظر نمی‌رسد چیزی فهمیده باشد. به قول جوان‌ها غمباد دارد، در حباب گنگش معلق است. در بچگی هم همین‌طور بود: هیچ چیز نمی‌فهمید، چشمانش توخالی بودند؛ نگاهم می‌کرد و گاهی فکر می‌کردم مرا نمی‌بیند و پشت این پیشانی صاف چیزی نهفته نیست. می‌گفتم: «مطمئنم این بچه خنگه.» کیتی از او دفاع می‌کرد، البته به بیهودگی نبردش آگاه بود.

می‌گفت: «باهوشه، ولی از تو می‌ترسه. همین!»

- چرا باید از من ترسه؟

- چون تویی!

- ولی من که کاری به کارش ندارم.

- می‌دونه!

(کیتی از این جمله‌های بیخود که تابع هیچ منطقی نیستند زیاد سر هم می‌کند.)
 بالاخره دخترش جرئت پیدا کرد به پدر بزرگ رو به موت نزدیک شود. چه جسارتی!
 می‌گویم: «تبریک می‌گم دخترم! بالاخره فهمیدی که گازت نمی‌گیرم؟»
 جواب می‌دهد: «نه، چیزی که فهمیدم اینه که سرطان هنوز رو بدجنسی ت
 تأثیری نداشته!»

نفسم بریده می‌شود. تا حالا کسی جرئت نکرده این طوری جوابم را بدهد.
 هیچ‌کس این کلمه‌ی نفرت‌انگیز را در حضورم به زبان نمی‌آورد. خون به مغزم
 می‌دود. ناله‌ی کیتی را می‌شنوم؛ از اینکه از او خواسته تا بیاید پیشیمان می‌شود. به
 یک‌باره دخترک را چنان ورنانداز می‌کند که می‌باید او را به فرار وادارد، ولی سر جایش
 بی‌حرکت می‌ماند. گفته بودم، خنگ است دیگر!

نصفه‌نیمه به سمت مادرش برمی‌گردد و می‌گوید: «نگاش کن! نمی‌بینی چقدر
 رقت‌انگیزه؟ نمی‌بینی که ریغماسیه و دیگه نمی‌تونه بهت آزار برسونه؟»

این باور نوست، دخترم! این ریغو هنوز توش و توان دارد.
 کیتی مغلوب شده عقب می‌ماند.

می‌گوید: «ولش کن، ملیکه! نمی‌خوام توی وضعی که هست درد و رنجشو زیاد
 کنم.»

دخترک که بیشتر از همیشه شبیه گاو شده، زبانش را گاز می‌گیرد و می‌گوید:

- تو هم عوض بشو نیستی. باشه، پس من می‌رم.

کیتی بازویش را فشار می‌دهد.

- خودت قبول کردی بیای! حالا نمی‌تونی قسر دربری.

یکهو از خنده روده‌بر می‌شوم، ولی خنده‌ام به سرفه‌ای لاینقطع مبدل می‌شود.
 این زن‌ها خیلی بامزه‌اند. وضعیت همان طور است که انتظار داشتیم: آزاردهنده.
 اینجا حوصله‌ام سر نمی‌رود.

کیتی شتابان پیش می‌آید. با دست‌هایی لرزان در لیوانم آب می‌ریزد. به تختم
 نزدیک می‌شود تا آب را به من بنوشاند. با این کار، بی‌آنکه حواسش باشد پیش
 را روی خلط تف‌کرده‌ام می‌گذارد. عفونتم را با دمپایی‌اش به تمام خانه می‌کشانند،
 همان طور که تمام گلایه‌های یک زندگی را با خود کشانده‌است. لذتم از دانستن

این نکته ده برابر می‌شود. جرعه‌ای آب می‌خورم و روی بال‌ش چپه می‌شوم. با
 تمام قدرت نفس می‌کشم تا درهم‌لولیدن اخلاط مختلف را در مجاری تنفسی‌ام
 بشنوم.

می‌گویم: «ممنونم کیتی! می‌دونم که تو همیشه پیشم می‌مونی، دخترم!»

چشمانش تر می‌شوند. ای خدای آسمان‌ها! به‌راستی بلاهت حدومرزی
 ندارد. کیتی، دخترکی که همیشه می‌خواست به عشق پدر باور داشته باشد. آه،
 اعجاب‌پذیر بودن! چه کیفی دارد که بدانی خاطره‌ی کودک، با همه‌ی قلبنگی‌ها
 و لب‌ورچیدن‌هایش همواره پابرجا خواهد بود! فقط چهره‌ای که در این لحظه
 به طرف من پیش آمده، کمترین نشانی از ملاحظت کودک‌کی ندارد. صورتی بی‌طراوت
 و یک‌سر رنگ‌پریده است، با ریزچروک‌های مشخص و گونه‌های برجسته، با پوستی
 چروک‌افتاده. این هیچ ربطی به وقار و قامت رعنا و ملاحظت طبیعی‌ای که به‌رغم گذر
 سال‌ها در ذهنم مانده، ندارد. همیشه فکر می‌کردم باید در زمانه‌ی دیگری زندگی
 می‌کردم. ولی فعلاً باید از اختیارات چشم‌گیرم در قبال این دو انسان حقیر که زنده
 و سرپا تجزیه می‌شوند، بهره بگیرم.

همدلاانه با من و در مخالفت با دخترش به زمزمه می‌گوید: «بابا! دوست دارم تا
 جایی که می‌تونیم با هم باشیم.»

با تقلید دقیق لحن آوایش می‌گویم: «منم همینو می‌خوام. برای همین اومدمه
 خونه‌ت. اینو می‌دونم که اون نمی‌فهمه، نمی‌بخشه.»

آسوده‌خاطر از معقول‌بودنم جواب می‌دهد: «کمکش می‌کنم بفهمه، قول می‌دم.
 می‌تونیم از... از این فرصتی که بهمون داده شده استفاده کنیم تا گذشته رو تغییر
 بدیم.»

شک ندارم که می‌خواست بگوید «از آخرین روزها»، شاید این آخرین روزهای
 من باشد. ولی تغییر دادن گذشته؟ به خیالش شدنی است؟ دختر بیچاره! گذشته
 اتفاق افتاده، تمام شده و مرده است. نمی‌توان عوضش کرد، چون روزها مختوم‌اند،
 خاطره‌ها متصلب‌اند و حافظه در اشکال هولناکش سنگ شده‌است. چطور می‌شود
 باور داشت که می‌توان چیزی که گذشته است را عوض کرد؟ یا حتی می‌توان
 خواست که چیزی در گذشته عوض شود؟

تا بدین جا، سدّی نامرئی در برابر دخترش قد علم می‌کند. ملیکه، در این نقطه‌ای که من درهرحال یگانه اربابشم چراکه تمام قواعدش را می‌شناسم، تنها مانده‌است. آماده‌ام تا با خاطر اتشان شعبده‌بازی کنم و آن‌ها را طبق خلیقات و هوس‌هایم ظاهر و غیب کنم. اما این زن‌ها چیزی نیستند مگر هجویه‌هایی ناچیز؛ گزته‌هایی از چیزی که تا ابد ناتمام خواهد ماند. این‌ها از بین رفتنی و نازنازی‌اند، عروسک‌هایی پارچه‌ای که مطابق خواسته‌های من مجاله می‌شوند.

غرولندکنان و خاموش، مثل پیرمردهایی که در بستر مرگ افتاده‌اند، می‌گویم: «وای کیتی! این قدر درد دارم...»

- کاری از دست من برمی‌آد؟

- می‌توننی شونه‌هامو مشت‌ومال بدی؟

- بله که می‌تونم، بابا!

- مطمئنی اذیت نمی‌شی؟

به زمزمه می‌گوید: «معلومه که نه! امتحان کنیم.»

پشتم را به او می‌سپارم. استخوان‌هایم واقعاً مایه‌ی عذاب‌اند. روی تخت زانو می‌زند تا مشت‌ومالم دهد. چشم‌هایم با چشمان ملیکه که نزدیک در ایستاده تلاقی می‌کند. لبخند می‌زنم. خشکش می‌زند. چشمانش از بهت ورمی‌آیند. تصور نمی‌کرد این قدر ریاکار باشم. ماهیچه‌ی کتف‌هایم از فرط شادی می‌گیرد و کیتی خیال می‌کند از ترس است.

مضطربانه می‌پرسد: «دردت می‌آد؟»

- تقصیر بدن منه که دیگه تحمل چیز یو نداره، تحمل هیچ چیو...

ملیکه می‌گوید: «مامان! بیا بیرون، باید باهات صحبت کنم.»

کیتی پاسخ می‌دهد: «نمی‌تونم، اول باید این کارو تموم کنم.»

زیباست. این جریان واژگان زیباست... امشب او را صدا می‌زنم تا مشت‌ومالم دهد. امشب تنم پذیرای دستانش خواهد بود. این دست‌های سرگیجه‌آور، گره‌های درهم‌پیچیده‌ی خستگی را در سراسر بدنم هدف خواهند گرفت. به او خواهم گفت پیژامه‌ام را در بیاورد و مستقیم مشت‌ومالم دهد. این بیشتر از هر چیز تسکینم

می‌دهد، حتی اگر دستانش دیگر آن نرمی سابق را نداشته باشند.

چشمانم را می‌بندم و به یاد می‌آورم: «کیتی! بیا شونه‌هامو مشت‌ومال بده!»

جلوی میز کارم می‌نشستم، پیراهنم را درمی‌آوردم. او پشتم می‌ایستاد. بهش دستوره‌های دقیق می‌دادم. اول دستان کوچکش مردد بودند، ولی بعد روی شانه‌هایم که از شدت گرمای پورت‌لوئیس^۱ چرب‌و‌چیلی شده بود، قرار می‌گرفتند. اول مردد بودند، ولی بعد روی استخوان کتفم می‌خزیدند، سپس سر کتف و بعد هم نوبت مهره‌های کمر بود که نخست ناشیانه و سپس قاطعانه مهره‌هایش را فشار می‌داد. چشم‌هایم را می‌بستم و خود را به این حس شیرین می‌سپردم. اگر می‌توانست وجودش را در این دست‌هایی که پشتم را فشار می‌داد خلاصه کند، همه چیز را بر او می‌بخشیدم. اما صدای نفسش را هم می‌شنیدم، لرزه‌ای که از ترس در اندامش می‌افتاد را درمی‌یافتم. پشت چشمان بسته‌ام چهره‌ی جانوری دردام‌افتاده را می‌دیدم و خشمی را حس می‌کردم که درونم گُر می‌گرفت و گرمای پرحدتی را در آن می‌پراکند. ران‌هایم سفت می‌شدند، تنفس عمیق و عمیق‌تر می‌شد و می‌دانستم که وقتی دستانش تمام گره‌ها را گشوده باشد، وقتی سرانجام آسوده‌ام کرده باشد، این منم که عصبانیت مردانه‌ام را سر زالویی که از رهاندن من از دست خودم سر باز می‌زد، خالی می‌کنم.

وقتش که می‌شد به‌سویش برمی‌گشتم؛ اشک‌ها، بی‌صدا، روی گونه‌هایش جاری شده بود. آن‌گاه با آرامشی که برایش رعب‌آور بود می‌پرسیدم: «بهت نگفتم الکی گریه نکن؟»

- بهت نگفتم الکی گریه نکن؟

این را بلند می‌پرسم. از تخت به معنای واقعی کلمه بیرون می‌پرد و جایی نزدیک در فرود می‌آید. بهت‌زده نگاهش می‌کنم. دردهایی که یک لحظه فراموش شده بودند دوباره تمام تنم را فرامی‌گیرد.

- چی شد؟

چهره‌اش اشک‌بار است.

۱. Port Louis: پایتخت کشور موریس.

به زمزمه می‌گوید: «تو همیشه اینو می‌گفتی... همیشه می‌گفتی. فکر می‌کردم قرار بود فراموش کنیم.»

نمی‌دانم چه جوابی بدهم. چند امتیاز از دست دادم.
- کیتی! من راستگو بودم... نمی‌خوام برای من گریه کنی، دخترکم! دیگه چیزی ازم نمونه و نمی‌خوام ببینم که تو برای هیچی به دردمس بیفتی. منظورم همین بود و بس، قسم می‌خورم!

نمی‌داند چه کند. از نفس افتاده، رمیده و آشفته‌موست. دلم تا حدی به حالش می‌سوزد. با کنجکاوای مشروع از خودم می‌پرسم که آیا در چنین دام بزرگی خواهد افتاد؟ با آه‌کشیدن و تظاهر به پاک‌کردن اشک‌هایم راه اغراق را می‌پیمایم. اشتباه محاسباتی مرتکب شدم. بینی‌اش را گرفته‌است و سر تکان می‌دهد.
- ادای گریه‌کردن درنیار! تو هیچ‌وقت گریه نکردی، نه موقع مرگ مامان، نه موقع مرگ سگت. تک‌تک لحظه‌هامونو یادمه، هرگز توی چشمت اشک ندیدم. این بازبو برای من درنیار! تو اصلاً گریه بلد نیستی.

در را می‌کوبد و خارج می‌شود. نمی‌دانستم که با صدای بلند حرف زده‌ام. پیری کارم را خراب کرد. مرده‌شور پیری را ببرد! مثل شلواری است که خشتکش پاره می‌شود و آبرویت را می‌برد. ولی عین خیالم نیست، برمی‌گردد. همیشه خودش برگشته است پیشم.

او چیزش را ندارد، یعنی... منظورم را می‌فهمید!

تا سعی می‌کنم بخوابم، همان لحظه صورتش جلوی چشمم ظاهر می‌شود، چسبیده به صورتم. نفسش بوی ادویه‌ی ماسیده می‌دهد. حدقه‌هایش تهی ولی سرشار از نگاهی نادیدنی‌اند. دهانش دریچه‌ای است که به روی بدنی در تصرف جک‌وجانورها باز می‌شود.

این تصویر واقعی نیست: مادر کیتی سوزانده شده‌است، مثل من که بعد از مرگم سوزانده می‌شدم. جسدش در تابوت نگنجدید، روی گپه‌ای از چوب انبه تجزیه شد. اما تصویری که از او می‌بینم همیشه همین است: بدنی که نیمش تجزیه شده، چهره‌ای که دیگر هیچ چیز انسانی‌ای ندارد ولی مشخصه‌اش زیبایی تمام‌عیار است؛ آه، این فریبندگی سرشت زنانه که مردان را افسون می‌کند و به محض رام‌شدن در تخت‌خوابشان، قدرتش را از دست می‌دهد. زنان به قصری برافراشته از وعده‌های بی‌پایان می‌مانند که تا دروازه‌اش را می‌گشایی، اندرونش چیزی جز فرسودگی و خلأ نمی‌یابی.

او این‌گونه مرا به بند کشید و واداشت تا به هر بهایی که بود به دستش آورم، حتی اگر قاعدتاً می‌بایست برایم دسترس ناپذیر بماند. من کودکی یتیم و خودساخته بودم و او از طبقه‌ی ازما بهتران برآمده بود. در عوض من پزشک بودم و این کاستی‌های دیگر را جبران می‌کرد. پس از ماه‌های متوالی مذاکره با پدر و مادرش، توانستیم پیروز شویم. او هم به اندازه‌ی من پافشاری نشان داد. هنگامی که عروس جوان را به خانه‌ی خودم آوردم، می‌پنداشتم که سعادت - این ننگ بزرگ - را به چنگ آورده‌ام. گمان می‌کردم زخم مثل دنده‌ی حضرت آدم که مسیحیان زن را درآمده از آن می‌پندارند خواهد بود: اجتناب‌ناپذیر ولی نامشهود.

نوای آرام نفرتش را می‌شنوم که مثل مچاله‌شدن یک ملافه واضح است. می‌داند

که من در دسترسش هستم. منتظرم است. می‌داند که دیر نمی‌کنم. در شبی که هیچ‌کس نیست تا اشباح را پراکنده سازد، من با او تنها زندگی می‌کنم و هراسی قدرتمند به درونم راه می‌یابد. وقتی بمیرم چه اتفاقی می‌افتد؟

به‌گمانم لالایی می‌خواند، ولی نه کلامش را می‌شناسم و نه آهنگش را. این آوای فراسوی گور به هیچ‌چیز، شاید جز ستاره‌های درهم‌شکسته، شبیه نیست. احساس مبهمی دارم که باید این نغمه را که به آرامی در گوش نوزادی می‌خواند، که فریادهایش مرا بی‌خواب می‌کرد، بشناسم. ولی پژواکش شوم است، انگار فقط ته‌مانده‌های خشم من را در بر دارد.

می‌دانم که این خشم مرا به راه‌های دوری کشانده‌است، می‌پذیرم که مسئول بسیاری از مشکلات همین خشم است: چشمه‌ی سرخی که مرا فرامی‌گرفت، هر نوع خویشتن‌داری را از من سلب می‌کرد و لبانم را با طعم بی‌نظیرش می‌آلود. چون نمی‌توانستم بچه را بزخم تا ساکت شود، مادر را کتک می‌زدم. طبیعی بود! اینکه سرخ‌شدن نداشت. سال‌ها بعد از این بود که مردها موجوداتی مردنی شدند و زنان حق‌وحقوقی پیدا کردند.

آنچه طبیعی نبود این بود که این زن، نظم مرسوم را نفی و جنگی خاموش را ضد آغاز کند. این بود که زندگی ما را به نابودی کشاند.

وقتی هوای سرپیچی از من به سرش زد، تصویر اصیلی که از او داشتم، طراوت سوگندها و سبزی جامه‌هایش نقش‌برآب شد. حتی وقتی به او می‌گفتم که دست‌پختش خوب نیست، حاضر نبود بپذیرد.

با این‌همه، این عین حقیقت بود. البته بیان زمختی داشتم، ولی کجایش غیرعادی بود که من حاضر نشوم آن برنج شفته، آن مرغ سفت یا نیم‌پز و آن سبزیجات خوابیده در سس شور را بخورم؟ پس خیلی زود سرخورده شدم و دریافتم که آنچه منتظرش بودم، یعنی لطافت‌های زندگی مشترک، بر من حرام شده‌است و اینکه زندگی زناشویی، مشت‌توهمات تاریخ‌مصرف‌گذشته است. زیبایی چیزی را جبران نمی‌کرد. او مثل دختر بچه‌ای به ناشیگری‌هایش می‌خندید. آن موقع هدفه سال داشت، ولی حالی‌اش نبود که زندگی مشترک شوخی‌بردار نیست. باید این را به کمک مشت‌ولگد یادش می‌دادم. وقتی برای اولین بار لبانش را با چیزی غیر از

لبخند شکافتم، تازه حساب کار دستش آمد.

زمانی که او را شناختم پانزده سال داشت؛ سرزنده، ناقلا و سرزبان دار بود و نوعی شادکامی وحشی داشت. جثه‌ی ریزی داشت، با گوشواره‌هایی بلند، الماسی در بینی و مچ‌هایی شکننده. شکمویی بی‌نظیر بود؛ این را از لیس‌زدن بستنی با نوک قرمز زبانش می‌شد فهمید. دختری ریزاندام بود که زیر رگبار آتش‌بازی ایستاده و بینی‌اش را رو به آسمان گرفته بود. شبیه هیچ‌کدام از زن‌هایی که می‌شناختم نبود. من در وجود هیچ‌کس این حد از آسودگی و وارستگی ندیده بودم. تا آن زمان در تیرگی فقر و جاه‌طلبی زندگی کرده بودم. همان جا فهمیدم که کسی جز او را نمی‌خواهم. خنده‌اش دلم را برده بود. با همین خنده از خود به در شدم. بعد از ازدواج برایم غیرممکن بود در شادکامی‌اش شریک شوم. به نظرم دروغین آمد، مانند نقابی که آدمی به چهره می‌زند تا معایب بی‌شمارش را پنهان کند؛ ظاهری فریبنده. وقتی زنی، وقتی برای مادرشدن آماده می‌شوی، دیگر نمی‌توانی به سیاق گذشته بخندی. جدیت لازمه‌ی کرامت است.

شرم غیرمنتظره از راه رسید، طوری که چیزی نمانده بود سمبوسه‌ای^۱ که داشتم می‌خوردم به گلویم بپرد و خفه شوم. وقتی در یک مجلس عروسی در حضور همه خندید و طوری با نگاه جست‌وجویم می‌کرد که انگار بخواهد با من در این خوش‌حالی گوش‌خراش شریک شود، نه‌تنها در پاسخش لبخند نزدم، بلکه به او پشت کردم و به بحث سیاسی با اطرافیانم ادامه دادم. به انگلیسی تصنعی، پرافاده و ناشیانه‌ای حرف می‌زدیم و زبانمان می‌گرفت، ولی با دیگران متفاوت بودیم. از جنگ اخیر حرف می‌زدیم که پیامدهایش زندگی‌مان را تکان داده بود. آینده‌ی کشوری را می‌ساختیم که هنوز به استقلال دست نیافته بود. در حرف‌هایمان انگلیسی‌ها را از جزیره‌ی کوچکمان بیرون می‌کردیم، پشت‌تاز نبرد می‌شدیم، پا جای پای نهر و گاندی^۳ می‌گذاشتیم و به جای راه نمک آن‌ها^۲، راه نیشکر خودمان را می‌داشتیم.

۱. samossa: سمبوسه یا سنپوسه: خوراکی کهن در ایران‌زمین، خراسان قدیم و شبه‌جزیره‌ی هند است. در تاریخ بی‌بھی نیز ذکرش آمده‌است.

2. Nehru 3. Gandhi

۴. منظور مسیری است که مهاتما گاندی و یارانش از مارس سال ۱۹۳۰، بعد از صدور بیانیه‌ی استقلال، در رژه‌ی نمک پیمودند و نمونه‌ای از «ساتیاگراها» در تاریخ جنبش استقلال‌طلبی هند است. گاندی در ۴ مه ۱۹۳۰ بازداشت شد، ولی رژه علیه مالیات نمک انگلیسی‌ها تا سال بعد و زمان آزادی او ادامه یافت.

در همان حال که داشتیم حرف می‌زدیم، احساس می‌کردم که نگاهش بر پشت و قفایم چنگ می‌اندازد و به روی گرداندن دعوت می‌کند. حس می‌کردم به خاطر بی‌محل‌ی ام‌عصبانی شده‌است. این عزم را جزم‌تر کرد؛ با خود گفتم نمی‌تواند مرا اسیر اراده‌ی خودش کند. با وسوسه‌ی نگاه‌کردن به او مبارزه می‌کردم. این نخستین پیروزی ام بود.

هنوز آن روز را می‌بینم که یک ساری زرد بدن‌نما با پولک‌های طلایی تنش کرده بود. زردی آتشین و حریرگون که یک‌سره با پوست زردفام و موهای مشکی‌اش متناسب بود. آن روز موهایش را پشت گردن شینیون کرده بود. جواهراتی گران‌قیمت داشت که هدیه‌ی پدر و مادرش بود. وقتی رسیدیم متوجه شدم که همه، از زن و مرد، تماشایش می‌کنند. با دیدنش لبخند بر لب پیرزنان می‌نشست؛ می‌گفتند شبیه ثریا^۱ هنرپیشه است. ولی او از ثریا زیباتر بود. مثل اخگر متحرکی بود که سوار بر صندل‌های پاشنه‌بلند چرخ می‌زد. وانمود کردم ملتفت نگاه‌ها نیستم و سعی کردم با رفتارم نشان دهم که وضعیت کاملاً عادی است. موقعی که وارد تالار شدیم، به من نزدیک شد و شانه‌ی عریانش را به بازویم سایید. این فاصله‌ی کم، مضاف بر عطر خفیف یاس و بوی عرق بدنش، دست‌پاچه‌ام کرد. آن زمان هنوز نزدیکی زن و مرد را این‌طور نمایش نمی‌دادند. من که از شکسته‌شدن حریم خصوصی‌ام خجالت‌زده بودم، دور شدم.

کمی بعد صدای خنده‌ای در تالار پیچید که مرا منقلب و مثل میخی گوشم را سوراخ کرد. آن‌گاه شرم لبریزم کرد و افکار اطرافیانم با چنان وضوحی در گوشم طنین انداخت که انگار بر زبان آورده باشند: می‌گفتند: «این هم عاقبت زن خوشگل گرفتن». به نیشخند می‌گفتند: «رفته یه عروسک گرفته که مثل موم شوهره رو توی مشتت داره» و به زمزمه می‌گفتند: «ادای مغرورا رو درمی‌آره، ولی در واقع زن ذلیل^۲!». لب‌ها و بینی‌ام را نیشگون گرفتم و تمام طول مهمانی نگاهش نکردم. به خانه که برگشتیم، خشمی را که دودستی مثل چیزی مهارناپذیر چسبیده بودم، احساس کردم. پاشنه‌هایش از ترس روی سنگ‌فرش خیابان‌های

پایتخت تلق و تولوق می‌کرد. لا اقل آن قدر عقلش می‌رسید که چیزی نگوید. به خانه که رسیدیم یک‌راست رفت بخواهد. وسط‌های شب صدای خرناسش را شنیدم و خشمم فروکش کرد. در آغوشش کشیدم و شنیدم که آه سرخوشانه‌ای کشید. در میانه‌ی هماغوشی‌مان جرئت کرد دوباره بخندد. اما این خنده افسونگر نبود. من دیگر در وجودش هیچ گیرایی ای نمی‌دیدم.

وقتی برای سومین بار عدس را سوزاند و برنج را شفته کرد، شکافی درونم سر بلند کرد. چیزی مثل سیروسرکه در دلم می‌جوشید، مانند برآمدن یک میل یا جوشش شیر مادر در زن؛ به همین اندازه جاندار بود، ولی نه از جنس میل، بلکه از نوع نفرتی شدید و خارق‌العاده که بوی مردانگی و مدفوع می‌داد.

غذای بدبو را جلویم گذاشت. من که محو تماشای توده‌ی چسبناک و بی‌قوام برنج سفید و عدس‌های سوخته‌ی قهوه‌ای بودم، در عجب بودم از اینکه خیال کرده باشد راضی به خوردن این غذا می‌شوم. خم شد تا بافه‌ی بلند مویش مقابل صورتم تاب بخورد. راضی از این حرکت و مطمئن که فریب بازی‌اش را خواهم خورد، لبخند می‌زد و نگاهم هم نمی‌کرد. در لبخندش نشانی از ریاکاری و شاید بی‌اعتنایی بود. فک‌هایم را به قدری روی هم فشار دادم که صدای خردشدن دندان‌هایم را شنیدم و چیزی مثل گرد چینی از دندان‌های آسیایم ریخت. مقابلم خم شده بود و ساری از جلوی سینه‌اش کنار رفته بود. موبافه‌اش هنوز جلویم تاب می‌خورد. به قدری ضحیم بود که اگر آن را در مشت می‌گرفتم، کف دستم را پر می‌کرد؛ جسمی سیاه، تاب‌دار و پرپیچ‌وخم که تا روی زمین امتداد می‌یافت. کم‌وبیش بدون فکرکردن به کاری که می‌کنم، این بافه را که مایه‌ی وهنم بود، چسبیدم. موها روی پوست لطیف دستم خزید و غرغر کرد. با چنان خشونت‌ی کشیدمش که سرش با صدای بلند به میز، نزدیک بشقابم، خورد. انگار ریسمان ناقوس باشد، باز کشیدم و کشیدم و حتی متوجه نشدم که بعد از اولین فریاد ناشی از تعجبش، دیگر نه داد کشیده و نه اعتراض کرده‌است.

باید اعتراف کنم که بعد از ارتکاب این عمل که صادقانه می‌توانم خشن تلقی‌اش کنم، چیزی مثل سعادت‌ی پیروزمندانه در دلم جوشید؛ حسی چنان غنی و داغ که فوراً سرمستم کرد. احساس کردم از بار سنگین ظواهر فریبنده سبک شده‌ام.

1. Soraya

۲. در متن به انگلیسی: *henpecked husband*.

تنشی که پیشتر درگیرش بودم یک‌سره ناپدید شد. استخوان‌هایم زیر بار تقلا خُرد شدند، ولی آسایشی که در پی‌اش آمد چنان سرشار بود که گمان کردم گرفتگی مهره‌های پشتم رفع شده‌است؛ گویی از هوا ساخته شده باشند و لحظه‌ای بعد شناور می‌شوم، به آسمان می‌روم و در سبک‌بالی مطلق محو می‌شوم. هنوز بافه‌ی مویش در مشتم بود و سرش را به میز می‌کوبیدم، اما روحم جای دیگری بود و رها از تمامی اضطراب‌هاش می‌خندید. می‌دانستم که این زن دیگر نمی‌تواند مرا خر فرض کند.

وقتی رهایش کردم، روی پیشانی و گونه‌هایم لکه‌های سرخی بود که دیری نمی‌پایید کبود شوند. لبش با لبخند غریبی که خیلی هم لبخند نبود، شکافته شده بود. چشمانش ورم کرده بود. طوری نگاهم می‌کرد که انگار به‌رغم همه‌ی نشانه‌های مشهود و دردی که باید در چهره می‌داشت، نمی‌تواند باور کند که این اتفاق افتاده‌است. همان‌طور برجا ماند، ایستاده مقابل من، ریز جثه، با چهره‌ای کبود و قطره‌ی خونی بر گوشه‌ی لب. با لبخند محوی نگاهش کردم و منتظر ماندم. شروع کرد به لرزیدن. بازویش را آرام گرفتم، او را روی زانوهایم نشاندم و گذاشتم یک دل سیر گریه کند. از اشک‌ریختن که خسته شد، درحالی‌که موهایش را نوازش می‌کردم، گفتم: «دفعه‌ی بعد حواست بیشتر به غذا باشه.» لازم نبود اضافه کنم: «وگرنه موهایت را می‌کنم.»

همان شب کمی بعد، خودم هم شروع کردم به لرزیدن؛ از قصد خودم به لرزه افتاده بودم. البته به لرزشی برآمده از لذت شباهت داشت و نه ترس. امروز هم که به آن اتفاق فکر می‌کنم، از کارم احساس آرامش می‌کنم. کسی تا حالا نتوانسته این حقیقت را توضیح دهد: خشونت مرحمت است.

تمام این چهره‌ها را یکجا می‌بینم: چهره‌ی کودک، چهره‌ی پیرزن، چهره‌ی مُرده، چهره‌ی دابین^۱، چهره‌ی ماده‌سگ، چهره‌ی زمان پاک‌شده، چهره‌ی گل‌ولای سفت‌شده.

با دیدن او در تمام جلوه‌هایش، چیزی درونم می‌لرزد. غیرممکن است، ولی به خیالم هنوز با فکرکردن به زخم که خیلی وقت پیش مرده، راست می‌کنم؛ به‌خصوص وقتی او را در شکل و شمایل پیشینش در نظر می‌آورم، قبل از آنکه ازدواج تحمل‌ناپذیرش کند و آن پرنده‌ی جذاب را به طعمه‌ی یک دزنده بدل کند.

به بدن کودکانه‌اش می‌اندیشم: لاغر، با شکم کوچک برآمده. پاهایش در صندل‌های بنددار بی‌عیب‌ونقص‌اند. به او فکر می‌کنم در شب عروسی: شکننده، محتاط و حواس‌جمع، لبریز از عشقی که بیش از آن سرسخت است که تاب‌آوردنی بماند. نرمی پوستش. سیاهی موهای تمام بدنش. دهانش که برای نخستین‌بار بوسیده شده و طعم ادویه و باکرگی می‌دهد.

بعد با او عشق‌بازی کردم. حاضر بودم همه‌چیزم را برایش بدهم. آن‌گاه خورشید جان‌سخت صبحگاهی روی عروسکی به‌دردنخور می‌تابد که با خمودی کامل بدن و پاهایش خوابیده است، چنان‌که مرا هم سست می‌کند. در تخت‌خواب نیم‌خیز می‌شوم و می‌بینم که سپیدی پورت‌لوئیس در امتداد تنش نقش بسته‌است. این فضای بیگانه و سرخ و خاکستری که سردی‌اش را نثار نگاه من کرده، ناگهان چنان زشت و بهیمی می‌نماید که او از دیده‌ام زدوده می‌شود. آکنده از حرارتی حیوانی که از دست‌وپازدن‌های شب گذشته مانده‌است. ملافه‌ای رویش می‌اندازم. به‌سویم برمی‌گردد؛ بی‌خبر از کشف تازه‌ام، بدنش را کش‌وقوس

۱. *daïne*: در جزیره‌ی موریس، زنان جادوگری که از قدرت جادوی جنسی هم برخوردارند.

می‌دهد، بازوانش را دور گردنم می‌اندازد و مرا به طرف خود می‌کشد. چیزی در وجودم از هم می‌گسلد. زنی این قدر جوان چطور می‌تواند در افسونگری چنان چیره‌دست باشد؟ یعنی زن‌ها از بدو تولد این طور سرشته شده‌اند؟ این تصویر او که روی تخت سفید وارونه شده و اندام‌هایش با ناحیه‌هایی تاریک نشانه‌گذاری شده‌اند، بعد از این رهایی نخواهد کرد. همسر جوان و کاملم یک‌شبه ناپدید شد.

دیگر مهلتی برایم نمانده است. باید همه چیز را مرتب، دسته‌بندی و سوا کنم. هرگز به خودم در دسر نداده‌ام این همه چیز را نظم و نسق بدهم. چه فایده‌ای می‌داشت؟ زندگی من مثال‌زدنی است، ولی همه‌ی این زن‌ها مفهومش را تحریف و صداقت‌م را تخطئه کرده‌اند. یک عالم چیز داشتم که یادشان بدهم. هیچ وقت حالی‌شان نشد که من یک قهرمان بودم.

حالا بازمانده‌هایشان توطئه می‌چینند. اگر در کار این دنیا عدالتی بود، تسبیح پیچ‌هایشان می‌بایست دور گردنشان ببیچد و تنگ فشار دهد. دیگر نمی‌دانم ساعت چند است. وقتی به اینجا آمدم یک ساعت آونگی در اتاق خواب بود که تیک‌تاکش نمی‌گذاشت بخوابم. ساعت مچی‌ام روی میز پاتختی است، اما رمق ندارم برش دارم. چه اهمیتی دارد؟ زمان می‌گریزد، واضح است. زمان هرگز به ما لطف نکرده و برای خاطر ما از حرکت نایستاده است.

این تن سال خورده هنوز نفس می‌کشد. دارم گرسنه و تشنه می‌شوم. نباید غذایم را دیر بیاورد. تن تمنای لذایذش را دارد؛ آب‌نبات‌های پیچیده شده در زرزرق‌های طلایی، سرشیرهایی که زرق‌پوستی بس لطیف را تسکین می‌دهند، عطر گیسویی که شاید شب در آن پنهان شده باشد. بو می‌کشم، ولی بویی از آشپزخانه به مشام نمی‌رسد که این هوس‌های سبک‌پیکر - مانند انگشتی گذاشته شده در دهان - را آرام کند. فکر غذای امروز صبح واقعیتهای غم‌انگیز را یادآوری می‌کند: سوپ آسیاب نشده و تکه‌های کدو حلوائی در گلویم گیر کردند، در حالی که می‌بایستی ترکیبی غنی از طعم‌های گوناگون می‌بودند. از او خواستم برای شام خوراک بادمجان درست

کند، پس باید تا الان بوی پیازداغ و تکه‌بادمجان‌های ارغوانی‌رنگی که آرام در روغن تند نرم می‌شوند به مشامم می‌خورد، ولی فعلاً خبری نیست. فلفل‌ها، ادویه‌جات، پیاز، سبزیجات، روغن، وقار آشپزخانه‌ها، زبان دقیق و سبزی‌زنانی که محاسن و لبخندشان را در آن می‌ریزند، ولی نه اینجا و نه آنجا، در خانه‌ی پورت‌لوئیس من. در گذشته به پیرها معجونی مزخرف به اسم مارانتا می‌دادند که به آن «آروروت»^۱ هم می‌گفتند. می‌گفتند مقوی است و مشکل جویدن و دفع نخواهند داشت. ولی حقیقت این بود که عروس‌هایی که این معجون را به پدرشوها و مادرشوها می‌پا به سنشان می‌دادند، کیف می‌کردند که یواش‌یواش آخرین و تنها لذتی که برایشان مانده، یعنی غذای خوب، را از آن‌ها بگیرند. این خرده‌انتقام عروسانه، البته در پی یک عمر بدجنسی‌های ریز و درشت بود. امیدوارم کیتی این کار را با من نکند. اگر جرئت‌ش را داشته باشد و چنین حرکتی کند، قابلمه را روی سرش برمی‌گردانم، مثل آن دفعه. وای که چقدر دلم خوراک می‌خواهد! با فکر کردن به آن دلم به قاروقور می‌افتد.

ولی کیتی آشپز خوبی نیست؛ آخر می‌دانید، بی‌استعدادی هم مثل استعداد به فرزندان به ارث می‌رسد. اما ملیکه، چرا. بریانی^۲ لذیذ و معطری را که برای تولد مادرش آماده کرده بود، به یاد می‌آورم؛ وقتی هنوز با هم قهر نکرده بودند. رفته بودم سری به کیتی بزنم و برای شام مانده بودم، چون عطر زعفران، دارچین و گوشت جافتاده‌ی بزه مستم کرده بود. ملیکه پرسید غذا خوب است یا نه. جواب دادم «بدک نیست». اصلاً خوشش نیامد. سعی کرد جواب تند می‌دهد؛ این را از لب‌هایش فهمیدم که غنچه شده بود تا چیزی بگوید. ولی نگاهش با نگاه همیشه مردنی مادرش تلاقی کرد و منصرف شد. بعد از شام، وقتی من و کیتی شروع به جزو بحث کردیم، ملیکه رفت و عطر هوس‌انگیز غذای داغش را با خود برد. گفت: «تنهاتون می‌ذارم تا با هم حال کنین.»

او در ابراز نامناسب‌ترین حرف‌ها در نهایت لاقیدی لنگه نداشت.

۱. گیاهی معطر از خانواده‌ی زنجبیل‌سانان که در هندوستان و جزیره‌ی موریس در آشپزی استفاده می‌شود. نباید با گل مارانتا اشتباه شود.

۲. biryani: غذایی محبوب در شبه‌جزیره‌ی هند و جزیره‌ی موریس. ریشه‌ی کلمه همان «بریانی» فارسی، ولی ترکیبات این غذا برنج، گوشت، ادویه، تخم‌مرغ و سبزیجات است. غذایی تجملی در دربار گورکانی.